

رفتن نداشت. نورا بی‌قرار سفال‌های کار دست حبیب را چند بار دستمال کشیده بود و عصر در دفترچه خاطراتش نوشته بود: «حس می‌کنم امشب تکه‌ای از جانم کنده می‌شود.»

در زدند و کاسه‌دار و حبیب آمدند تو. چهار مرد دست دادند و نشستند. حبیب سر به زیر داشت. اسماعیل نیم‌خیز شد، پرسشگر به کاسه‌دار نگاه کرد و با چشمک کاسه‌دار نشست و با کف دست محکم به کنارۀ ران کوبید. حبیب چشم‌های قرمز خمارش را به اسماعیل دوخت و بوی تند نفسش دماغ کریم‌خان را سوزاند. چهره جوان و خوش حبیب، به اخمی درهم شد و بالکنت گفت: بسم‌الله.

کاسه‌دار قاپ‌ها را از کیسه چرمی کوچک درآورد و در کف دست جلوی هر سه مرد گرفت. بلند شدند و دور صفحه صاف سیمانی بغل باغچه چمباتمه زدند. اسماعیل به کریم‌خان نگاه کرد. کریم‌خان خواند: دور اول به قاعده پول همه سفال‌های حبیب. اسماعیل قاپ‌ها را میان انگشت جا داد و ریخت و با دست محکم به کنارۀ ران کوبید و بلند شد. قاپ‌ها چرخید و چرخید و تک‌نقش اسب بود. اسماعیل دست‌هایش را بالا برد و گفت: شکر.

نورا پشت پنجره نیمه‌روشن به انگشت‌های کشیده حبیب خیره بود و با دستمال به چارچوب در می‌کشید. حبیب قاپ‌ها را ریخت و بلند سکسکه کرد. یک اسب و دو بوک. تک‌بز. چشم‌هایش را بست و بلند شد.

کریم‌خان خواند: دور دوم، آنکه باخت خانه و مغازه‌اش را می‌دهد. اسماعیل نگاهش به نورا بود و ریخت. اسب و اسب و بوک زودتر از آن نشست که به کنارۀ رانش کوفته باشد. بلند شد با کریم‌خان دست داد و گفت: یا سید مظلومان، خودت. رنگ صورت حبیب سفید بود. روی دو زانو نشست و انداخت. اسب و خر و بوک. با دست به کنده زانو کوبید و بلند خندید. دو برابر هرچه داشت باخته بود.

نورا سر چرخاند و نشست. از بیرون صدای رعد و پرنده شوم می‌آمد. کریم‌خان به کاسه‌دار اشاره کرد دستی به سر و روی

کریم‌خان دو ساعت به غروب با اسماعیل به خانه رسید و منتظر شد. اسماعیل لب ایوان نشسته بود و گوشه سبیل‌هایش را به دندان می‌گرفت و حواسش جمع سایه نورا بود که از پشت شیشه‌های رنگی در چوبی می‌رفت و می‌آمد و روی پا بند نبود. اسماعیل رفیق گرمابه و گلستان کریم‌خان بود. پای قاپ‌بازی هم بودند. کریم‌خان قاپ نمی‌انداخت، بالای دستشان می‌نشست، می‌خواند و اسماعیل نقش می‌آورد. نفس این برای آن خیر بود و دست آن برای این. با این همه کریم‌خان هر بار همه برد را به اسماعیل می‌بخشید. از آنجا تا سه ده آن طرف‌تر، دشت در دشت از پدر برایش به ارث مانده بود و اگر ورق اسماعیل برمی‌گشت و تا آخر دنیا هم بز می‌آورد کریم‌خان خیالی‌اش نبود.

کریم‌خان شیفته مرام اسماعیل بود که ماست همه تلکه بگیریها و کاسه‌دارهای ده را کیسه کرده بود. اسماعیل بود که کریم‌خان را از پر شدن خانه‌اش از سفال‌های رنگ و وارنگ کار دست حبیب و دویدن خون به‌گونه‌های تازه سال نورا با دیدن حبیب آگاه کرده بود و او بود که همپای کریم‌خان شده بود تا این تشویش را چاره کند.

اسماعیل امروز قبل از آمدن به خانه کریم‌خان گوشه قرآنش نوشته بود: «به لطف حق، امشب برای رفیق دیرینه کریم‌خان نقش می‌نشیند.» و پایین‌تر نوشته بود: «هشتم محرم هزار و سیصد و شصت خورشیدی.»

نورا دستمال به دست در اتاق‌ها راه می‌رفت و گرد و غبار سفال‌ها و گلدان‌های گلی را می‌گرفت. هوا خراب بود و آسمان قرمز دم غروب از ابرهای سیاه پر می‌شد و گاهی برق رعدی خانه را روشن می‌کرد. از صبح که پیر دامنش به گلدان لاجورد کار دست حبیب گرفته بود و گلدان هزار تکه شده بود، دلش گواهی بد می‌داد. ظهر که کریم‌خان پیغام داده بود مجلس قاپ‌بازی امشب خانه آنهاست بیشتر ترسیده بود. کریم‌خان هیچ‌وقت آنجا مجلس نمی‌گذاشت، هیچ‌وقت غریبه به خانه نمی‌آورد، نورا هم جز بعضی روزها به قصد بازار اجازه بیرون

ش



حبيب بکشد که به پهلو روی زمین افتاده بود و صدای خنده‌اش خانه را پر کرده بود. اسماعیل به او خیره بود. کریم‌خان لب ایوان نشست، سر به زیر انداخت. اسماعیل خواند: داو آخر، هر که باخت شبانه با اهل و عیالش از این ده می‌رود. کریم‌خان سر برداشت و نگاهش کرد. اسماعیل نشست و قاپ‌ها را انداخت و صدای ضربه‌ای که به کناره ران زد حبيب را از جا پراند. اسماعیل نقش آورده بود. بازی تمام بود. حبيب پهن شده بود کنار باغچه، بالا می‌آورد و هق‌هق می‌کرد. کاسه‌دار شانه‌هایش را می‌مالید. نورا دست به زانو بلند شد بی‌اینکه به حیاط نگاه کند، فتیله چراغ را پایین کشید و به سمت اتاق خواب رفت.

کریم‌خان بازوی اسماعیل را فشرد. با صدای گرفته گفت: خدا قوت!

به قاپ‌های سفید نگاه کرد و چرخید و پا درون خانه گذاشت. صدای در خانه که گفت مهمان‌ها رفتند، کریم‌خان دستگیره در اتاق را چرخاند و آرام توی تاریکی صدا زد: نورا!